

اتوبوس قرمز



گلچهره مرادی باستانی

حمید جعفری



اتوبوس قرمز

{مجموعه داستان کوتاه}

گردآورندگان:

گل چهره مرادی باستانی

حمید جعفری

سرشناسه: مرادی باستانی، گل چهره ۱۳۷۳.

عنوان و نام پدیدآورندگان: اتوبوس قرمز؛ مجموعه داستان -

تالیف و گردآوری؛ گل چهره مرادی باستانی، حمید جعفری.

مشخصات نشر: انتشارات ارشک، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۹۶ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۷۲-۰۶-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۲۱

موضوع: **Short stories, Persian - ۲۱th century**

شناسه افزوده: جعفری، حمید، ۱۳۶۸.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف ۲ الف / ۸۳۳۵ PIR

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۲۴۳۵۵

تاریخ درخواست: ۱۳۹۷/۳/۱۶

کد پیگیری: ۵۲۲۳۱۷۸

اتوبوس قرمز

گل چهره مرادی باستانی - حمید جعفری

ناشر: انتشارات ارشک

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

سال چاپ: تابستان ۱۳۹۷

آدرس: اراک - خیابان هپکو - خیابان جلالی پلاک ۳۳۴۹

تلفن: ۰۹۳۰۵۲۰۵۶۰۶

نویسندگان:

ساجده خان محمدی

جواد فراهانی

حمید جعفری

زهرا خادمی

زینب ذوالفقاری

مستوره احمدی

مهتاب صدیقی

مینا شاهی

عکاس:

سپیده محمدی

فهرست

۹	رزا پارکس
۲۸	سال خبیسه
۳۸	دلهره
۴۶	گُنه
۵۱	سُم
۵۹	آشنا
۷۵	ایستگاه آخر
۹۰	اتوبوس قرمز

«پیش درآمد»

اتوبوس قرمز یک قسمت از زندگی هر یک از ما است. یک گوشه از هر روزی که بی اعتنا از پس اتفاقاتی که در اطراف ما رخ می‌دهد، می‌گذریم. دنیایی کوچک با هزاران داستان و هزاران شخصیت که هر کدام قصه خود را دارد؛ تلخ یا شیرین، آرام یا پرتلاطم.

شاید امروز توجه به لباس کسی که کنارمان است، بیشتر از توجه به دست‌های خالی فردی باشد که چشم‌هایش خیره به سبد خریدمان شده است. شاید قضاوت چهره درهم و خالی از امید هم نوعمان راحت‌تر از جویا شدن حال او باشد.

خالی از لطف نیست اگر گاهی سوار اتوبوسی کهنه و خسته شویم و فقط نگاه کنیم مثل کسی که می‌خواهد بیست دقیقه از زندگی را قاب بگیرد.

دل نوشته‌های پُشت صندلی اتوبوس را بخوانیم، با دختر کوچکی که کنارمان نشسته حرف بزیم، به دانش‌آموزی که خسته از مدرسه برگشته، تکه نانی تعارف کنیم و بگوییم معلوم است حسابی درس خوانده و خسته شده‌ای! به پسر بچه‌ای که دائماً عُر می‌زند بگوییم چه مرد جوان شجاعی!

اسمت چیست؟ و برایش قصه‌ای کوتاه تعریف کنیم.

چه خوب می‌شود اگر گاهی اوقات یک کتاب، یک پاکت شیر یا حتی یک نان را به قصد در اتوبوس جا بگذاریم با یادداشتی که روی آن نوشته: (این دقیقاً برای توست. از طرف دوست ندیده‌ات).

اتوبوس قرمز از سرانگشتان نویسندگان جوان این خاک روئیده. امید که بتواند دید عمیق‌تری به زندگی کوچک روزه‌مره ما بدهد؛ تا بتوانیم آرام‌تر از کنار اطرافیانمان بگذریم، از نگاه‌هایشان، افکارشان، محدودیت‌هایشان یا لبخندی که از دیدن تو مخفیانه گوشه لبشان نشسته است.

در آخر گردآوری این کتاب را تقدیم قلب پاک مادرم که صدای داستان‌های شبانه‌اش تا ابد در گوشم خواهم ماند و کدوی فلفله‌زن خواندن‌های پدرم می‌کنم و نیز بیماران با عشق مبتلا به ام‌اس که این درد خاموش هرگز آن‌ها را ن‌آمید نکرد.

ارادتمند گل‌چهره مرادی باستانی

رزا پارکس

ساجده خان محمدی



مثل همیشه از فروشگاه برمی‌گشتم. یک فروشگاه لباس مردانه
فروشی، جایی که اتاق‌های زیبایش برای سفیدها در نظر گرفته
شده بود و یک دخمه یا اتاق هم برای سیاه‌ها در نظر گرفته شده
بود. اولین بار هفت سالم بود که متوجه دنیای سیاه‌ها شدم،
خوب یادم هست هلن در ایستگاه با چند دختر و پسر دیگر
منتظر اتوبوس بود و من خوشحال از دیدن دوباره‌اش سر از پا
نمی‌شناختم. اتوبوس مدرسه از کنارم عبور کرد، از دختر و
پسرهای هم سن و سال من پر بود. پس چرا من اتوبوسی برای
رفتن به مدرسه نداشتم؟! تا آن لحظه متوجه این تفاوت نبودم به
دست‌هایم نگریدم، می‌شد با یک لیوان شیر کاکائو اشتباهش

گرفت. نگاه کامل‌تری به خودم کردم هیچ تفاوتی جز رنگ پوستم نبود. هلن منتظر اتوبوس بود. دختر سفید پوستی که تا همین چند وقت پیش همبازی من بود و به دلایل نامعلومی دیگر حتی با من حرف هم نزد. در تمام مدتی که اتوبوس، دختر سفید پوست را سوار می‌کرد خیره‌خیره می‌نگریستم. او سفید و تمیز بود و من سیاه و متفاوت. چیزی از لباس دختر افتاد، نزدیک‌تر رفتم، برای من یک‌قدم یا صد قدم فرقی نمی‌کرد. اتوبوسی برای سیاه‌ها نبود تا ما را به مدرسه ببرد، بعد از کمی جستجو دکمه سفیدی را روی زمین یافتیم. دکمه سفید بود و من سیاه بودم. از آن روز به بعد کارم شده بود جمع کردن دکمه‌های

سیاه و سفید از جعبه خیاطی و کندن آن‌ها از روی لباس‌های قدیمی و نو. گاه یک دکمه چنان زیبا می‌نمود که کاری به این نداشتم که دکمه‌های پیراهن برادر کوچکم سیلوستر است یا پیش‌بند ظرف‌شویی مادر بزرگ. هر روز دکمه‌ها را از شیشه مربا بیرون می‌ریختم و جدایشان می‌کردم. سیاه‌ها یک طرف و سفیدها یک طرف دیگر. برای هر کدام اسم گذاشته بودم. پدر بزرگ دکمه‌ای بود که یک قسمتش شکسته بود و مادر بزرگ که یک دکمه سیاه بود، گمانم از پیش‌بند ظرف‌شویی کنده بودم. دکمه پدر همیشه جدا بود؛ یک دکمه قابلمه‌ای بزرگ و دکمه مادر، یک دکمه پارچه‌ای جدا شده از یک کت که در گوشه

کمدش خاک می خورد بود و دکمه هلن همان دکمه سفیدی بود

که از لباسش افتاد. هر چه بود دکمه‌ها به من یاد دادند که ما در

دنیای سیاه و سفید زندگی می‌کنیم که قوانین خودش را دارد.

روزی نبود که حرکت بدی از سمت سفیدها نبینم یعنی نه تنها

من، بلکه تمام سیاه‌ها این طور بودند. کلماتی مثل کاکا سیاه و تنه

زدن‌ها و مسخره کردن‌های سفیدها کاری عادی جلوه می‌کرد اما

از همه این‌ها آزار دهنده‌تر، کوچک‌تر شدن دنیای سیاه‌ها بود.

البته در این بین سفیدهای خوب انگشت شماری هم بودند.

سیاه‌ها دستشویی و مغازه و آبخوری‌های جدا داشتند و نباید به

مکان‌های سفید وارد می‌شدند و تمام شهر پر بود از تابلوهایی با نوشته سفید یا سیاه.

زمستان در راه بود و هوای سرد ماه دسامبر در تمام جانم دمیده می‌شد. بلیط اتوبوس را از در جلو پرداخت کردم و به سمت در عقب روانه شدم. همیشه همین‌طور بود، در جلو متعلق به دنیای سفیدها بود و من حق استفاده از آن را نداشتم. به علامت راهنمایی که مرز دنیای سیاه‌ها را مشخص می‌کرد، نگاه کردم. قانون مشخص بود، این ردیف‌ها مخصوص از ما بهتران و این قسمت مخصوص از ما سیاه‌تران است. هیچ سیاهی نباید به حریم سفیدها تجاوز کند و قانون نانوشته‌ای می‌گفت: در

صورت دیدن یک سفیدپوست شما باید از جا بلند شوید و
صندلی را به او واگذار کنید. گاه چقدر خوب و چه اسب‌های
نجیبی بودیم در برابر این تابلوها. در اولین صندلی نزدیک مرز
نامری نشستم، کنار پنجره جای گرفتم. بیش‌تر اوقات نزدیک
این مرز نامریی بودم تا گاه پایم را به سمت دیگر مرز دراز کنم
تا شاید از نظر خودم زبان درازی به این قوانین سیاه و سفید
کنم.

چرم‌های روی صندلی سرد بود و آغوش مناسبی برای یک سیاه
پوست یخ زده نبود. در فکر ریموند^۱ همسرم بودم او یک

Raymond - ۱

آرایشگر قهار بود و گاهی قبل از رفتن به محل کار موهایم را به زیبایی هر چه تمام‌تر می‌بافت. آنگاه عینک بزرگم را برمی‌داشت و روی دماغ استخوانی و تیزم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوشحالم که با یک فرشته زندگی می‌کنم.» بیست سالی می‌شد این مرد را می‌شناختم. اگر من فرشته بودم او خدایی بود که می‌پرستیدمش. حتی نداشتن فرزند ذره‌ای از دوست داشتم نسبت به این مرد کم نمی‌کرد. اتوبوس با صدای قارقار خاصش حرکت کرد و ایستگاه بعد تقریباً تمام صندلی‌ها پر بودند. همیشه افراد سیاه پوست نسبت به سفیدها بیشتر بودند شاید به خاطر وضع بد زندگی و فقری بود که ما سیاه‌ها در آن غرق

شده بودیم و اتوبوس را، راه چاره‌ای برای نجات جیب‌هایمان می‌دانستیم. اتوبوس در ایستگاه بعدی با صدای ترمز قیژ ماندی ایستاد و سه مرد سفید پوست سوار شدند. به اطراف نگاه کردند. از آنجایی که دیگر هیچ جایی در اتوبوس نبود همان‌جا ایستادند.

راننده که متوجه این ظلم روا شده به این سفید پوست‌های بیچاره شده بود، گفت: «آهای شما کاکا سیاه پاشید تا این آقایون بشینن!»

مرد کنار دستی من بلند شد و همچنین دو مرد از ردیف کناری با شک و تردید و آهسته بلند شدند و ایستادند. از نگاه‌هایشان

می‌شد این کلمه را خواند: امروز حوصله دردرس ندارم. اکنون
من بودم و نگاه منتظر چند جفت چشم سیاه و سفید به سمت
صندلی من.

راننده دوباره تکرار کرد: «آهای با توام، گفتم بلند شو تا آقا
بشینه!»

کمی با شک و تردید نیم‌خیز شدم. به تابلو نگاه کردم. اینجا
دنیای سیاه‌ها بود و من درست نشسته بودم. گرمای خاصی تمام
تنم را فراگرفت و خون با سرعت هر چه تمام‌تر به دیواره
رگ‌هایم برخورد می‌کرد. در یک لحظه تصمیم گرفتم، امروز هر
اتفاقی که بیفتد این صندلی را ترک نخواهم کرد. دوباره نشستم

و از پنجره به شیشه خانه‌ها و ماشین‌های جاده خیره شدم. هنوز صدای قارقار موتور ایستاده اتوبوس، به گوش می‌رسید. مردی در کنار صندلی من ایستاده بود. نگاه کردم. چهره‌اش آشنایی داشت. بیشتر توجه کردم. خود خودش بود، جیمز بلیک عوضی!

هیچ‌گاه چهره این مرد را فراموش نخواهم کرد. آن روز باران شدید می‌آمد و من مثل همیشه بلیط را از در جلویی اتوبوس پرداختم که راننده گفت: «آهای سیاه سوخته، بلیطو بنداز تو سطل سیاه!» نگاهی در چهره داشت که به روحم چنگ می‌زد. راننده ادامه داد: «بارون رنگاتو نشوره؟!» و به این متلک بی‌مزه خود، قه‌قهه خندید.

به سمت در عقب اتوبوس روانه شدم اما قبل از سوار شدن درهای اتوبوس با شدت تمام توی صورت من کوبیده شدند و اتوبوس به راه افتاد. بُهت زده به دنبال اتوبوس دویدم. باید اعتراف کنم آن روز فهمیدم بعد از محکوم بودن به زندگی در این دنیا، پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند، بزرگ‌ترین حماقت ما زنها است. در این دنیا دو جرم وجود داشت: یا سیاه بودن و یا زن بودن و بیچاره آنکه هم رنگین پوست بود و هم زن! قاه‌قاه خنده راننده در سرم طنین می‌انداخت و دیوانه‌ام کرده بود. قدم از قدم برمی‌داشتم و باران صورت مرا می‌شست. چه خوب که

باران می‌بارید. اگر این پوست رنگی را نمی‌شست لاقل اشک‌هایم را پنهان می‌کرد.

بعدها متوجه شدم صاحب آن نگاه و خنده‌های آن روز، راننده‌ای به نام جیمز بلیک است. همین مردی که اکنون روبروی من عربده می‌زد و مرا کاکا سیا می‌خواند.

بلیک: «آهای با توام، نکنه گوشت کره؟!» صورتش برافروخته بود. خودش را خم کرده بود و توی صورت من فریاد می‌کشید. باید بگویم در آن لحظه احساس می‌کردم فریادهایش همچون برف در اراده تابستانی من رسوخ می‌کند و آن را به زمستانی سرد و خاموش بدل می‌کند. کم‌کم سرما از نوک انگشتانم به

تمام تنم حرکت می‌کرد و من هنوز به این فریادها بی‌اعتنا بودم. با فشار دادن دسته کیفم تا جای ممکن سعی می‌کردم مسافران از غوغای درونی من آگاه نشوند اما همیشه چشم‌ها جاسوس روح‌اند و تمام احساسات تو را فریاد می‌زنند. شاید آن روز به خاطر همین نگاهم را در پنجره زندانی کرده بودم و از آن شیشه غبار آلود دل نمی‌کندم.

اوضاع بدی بود. با هر ثانیه اضافه‌تر نشستن من و با هر بار فریاد بلیک، صدای قدم‌های زنان و مردانی شنیده می‌شد که باید از این محمصه می‌گریختند. هر چه بود آن‌ها سیاه بودند و ممکن بود همین نشستن روی یک صندلی اتوبوس باعث از دست

دادن کار و زندگی و یا حتی زندانی شدن آن‌ها شود. نگاه‌های
هراسان و پرسشگر خواهران و برادران رنگین پوستم را احساس
می‌کردم. سفید پوستان هراسی برای از دست دادن کار و یا
زندگی نداشتند حتی شاید هیچ گاه درک نمی‌کردند که چرا این
زن برای یک صندلی اتوبوس آنقدر پا فشاری می‌کند. ای کاش
درک کنند این کار برای نگه داشتن یک صندلی اتوبوس نبود
بلکه برای فریاد درد و بغض بود.

اکنون دو افسر جوان در کنار صندلی من بودند.

افسر اول: «خانم لطفاً بلند شوید و خیلی آرام با من بیاید شما به

جرم» در اینجا مکث کرد، رو به افسر اولی کرد و گفت: «به چه

جرمی دستگیرش کنم؟»

افسر دوم: «اووووم، نقض قوانین.»

از جنگ و درگیری متنفر بودم. دلم نمی‌خواست کشته شوم

چون یک آدم زنده توان بیشتری برای دنبال کردن مطالباتش

داشت تا یک سیاه پوست که تیری در سرش فرو رفته و بدون

تشریفات خاصی در قبر گذاشته می‌شد.

بلند شدم. افسر دومی دستم را گرفت و هل داد. آن روز تنها

کلمه‌ای که گفتم این بود: «چرا هل می‌دهی؟» شاید کسی

نتوانست پاسخ سؤالم را دهد اما من پاسخ را می‌دانستم، تنها جرم من رنگین پوست بودن در دنیایی بود که در آن سفید پوستان حکم می‌کردند.

توضیحات: رُزا پارکس: Rosa Parks با نام اصلی: Rosa

Louise McCauley زاده ۴ فوریه ۱۹۱۳ - درگذشته ۲۴ اکتبر

۲۰۰۵ یک زن سیاه‌پوست آمریکایی آفریقایی‌تبار و از فعالان

جنبش حقوق مدنی آمریکا بود که بعداً توسط کنگره آمریکا به

عنوان «مادر جنبش آزادی» و «بانوی اول جنبش حقوق مدنی»

شناخته شد. رزا پارکس به این خاطر مشهور است که در اول

دسامبر ۱۹۵۵ از دادن صندلی‌اش در اتوبوس به یک مرد

سفیدپوست خودداری کرد و در نتیجه بازداشت و جریمه شد.

وی در تاریخ آمریکا، جایگاه ویژه‌ای دارد و اقدام اعتراض‌آمیز

وی در روز اول دسامبر سال ۱۹۵۵ در ایالت آلابامای ایالات

متحده آمریکا علیه مقررات نژادی، نقطه آغاز نمادین جنبش

حقوق مدنی سیاهان آمریکا قلمداد می‌شود. خودداری رزا

پارکس از واگذاری صندلی‌اش در یک اتوبوس شهری به یک

مرد سفیدپوست و بازداشت متعاقب وی به تحریم گسترده

شبکه ترابری همگانی توسط سیاهان منجر شد و به اعتراضات

گسترده‌تر دامن زد. کشیش جوانی به نام مارتین لوتر کینگ که

بعدها رهبری جنبش مدنی سیاهان را به عهده گرفت، سازمان‌دهی

آن تحرکات را به عهده داشت. جنبش اعتراضی او سرانجام به

تصویب قانون حقوق مدنی سال ۱۹۶۴ انجامید که هرگونه

تبعیض نژادی در آمریکا را ممنوع می‌کرد. پارکس در سال

۲۰۰۵ در سن ۹۲ سالگی درگذشت و در ساختمان کپیتال هیل

در واشینگتن دفن شد. وی تنها زن سیاه‌پوست تاریخ آمریکا

است که در چنین مکانی دفن شده است.

سال خیسسه

جواد فراهانی



مه غلیظ صبح گاهی همه جا را ابری کرده بود و ساز سکوت می‌زد، من در ایستگاه سوم منتظر بودم، دو نور کم سو از دور نزدیک می‌شد، صدایش صبح را از نواختن سکوت عاجز می‌ساخت. اتوبوس بود. جلوی پایم ترمز کرد، روی پله اول که پا گذاشتم حرارت بد بویی تمام پهنای صورتم را بلعید، بوی جوراب و عرق لباس‌های زمستانی با گرمای اتوبوس قاطی شده بود. چراغ‌های زرد سقف روشن بود و حس و حال همیشگی فصول سرد را القا می‌کرد.

راننده عجله داشت، کامل سوار نشده بودم که راه افتاد، پله‌ها را بالا رفتم، دنبال جایی برای نشستن می‌گشتم، چند ردیف اول

همیشه پیرها می‌نشستند و پر بود، عقب‌تر رفتم، کنار مردی
مُسن پشت صندلی یک زوج نشستم. آن طرف پسری هندزفری
های بزرگی به گوش داشت و گوشی بسیار به صورتش نزدیک
بود. این جور وقت‌ها ذهنم پر از سؤال می‌شد. سؤال‌هایی که یا

پاسخ می‌دادم یا گمان می‌کردم پاسخ داده‌ام!

در این میان اتوبوس ایستگاه چهارم را رد کرد و می‌خواست از
پنجمی حرکت کند، همان موقع لرزش‌های زنِ جلویی شروع
شد، مرد سریع یک قرص در دهان زن گذاشت، سؤال‌ها آمدند.
چرا زن می‌لرزد؟ چه قرصی خورد؟ چرا پسرک گوشی را آن‌قدر
نزدیک گرفته؟ ایستگاه ششم رد شد، لرزش‌های زن شدت

گرفت به حدی که صندلی را تکان می داد، مرد فقط سر زن را محکم نگه داشته بود. انگار گردی از گچ وارد اتوبوس شده و طرحی از ترس به صورت مسافران می کشید. شوهرش گفت: «نگران نباشید، صرع داره، قرص زیر زبانی بهش دادم، خوب میشه.» پسرک کماکان چشم به گوشی داشت و اصلاً متوجه نشد. اتوبوس همچنان تند می رفت. بین ایستگاه هفت و هشت، زن آرام گرفت و در ایستگاه هشتم پیاده شدند. حالا از غلظت مه کاسته شده بود و می شد از پنجره چیزهایی دید. به ایستگاه نهم رسیدیم، آنجا همیشه مسافر زیادی داشت. در باز شد و موجی از هیاهو فضا را اشباع کرد. بچه مدرسه‌ای‌ها با روپوش

قهوه‌ای آمدند، به اندازه‌ی یک اتوبوس سر و صدا می‌کردند. لابه‌لای آن‌ها قدم‌های صبورانه و با متانتِ پیرمردی روزنامه به دست دیده می‌شد. صندلی‌ها را می‌گرفت و عقب‌تر می‌آمد. با قد خمیده و پالتوی قهوه‌ای بین بچه‌ها به سختی قابل تشخیص بود. آمد تا به من رسید، جایم را به او دادم. با لهجه گفت: «خیر بینی جوون!» بلند که شدم سرم بیشتر گرما را احساس کرد. به پیرمرد نگاه می‌کردم؛ کلاه سیاهی داشت، موهای کنار گوشش سفید و صورتش تا جایی که امکان داشت، چروک برداشته بود. چشمانش انگار از ته غار می‌درخشیدند، با ابروهای بلند. اتوبوس از ایستگاه یازدهم می‌گذشت و صدای بچه‌ها شنیده

می‌شد. یکی گفت: «ممد وحشی شده، دیروز با آرنج زد تو
گُردَم.» یکی جواب داد: «نمی‌دونم چش شده امروز نیومده؟»
آن یکی گفت: «مریضه بابا، افتاده تو خونه.» گوشم با بچه‌ها بود
ولی چشمم به پیرمرد. از جیش چند برگه زردآلو در آورد و به
من داد. صدای چرق چرق ورق‌های روزنامه می‌آمد. از پنجره
نگاه می‌کردم. مه به کلی از بین رفته بود و جای آن را کثیفی
شیشه پر کرده بود. زمستان‌ها همیشه شیشه‌های اتوبوس کثیف
می‌شد. مغازه‌ها تک و توک باز بودند و با سرعت از نگاه من
فرار می‌کردند. ایستگاه دوازدهم مردی در پیاده‌روی یخ بسته،
می‌دوید تا به اتوبوس برسد اما نرسید، سر خورد، به زمین افتاد

و از نگاه من جا ماند. اتوبوس حرکت می‌کرد و عقربه‌های زمان را پیش می‌برد، هرچه جلو می‌رفت، خیابان‌ها شلوغ‌تر می‌شد و ترافیک شدت می‌گرفت. مخصوصاً که اواخر سال بود و همه عجله داشتند. راننده گاهی غُر و گاهی بوقِ ممتد می‌زد ولی به راهش ادامه می‌داد. به ایستگاه پانزدهم رسید. چون آن‌جا خشک‌شویی بزرگی وجود داشت به ایستگاه خشک‌شویی معروف بود، حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. پسر عمه‌ام خشک‌شویی داشت؛ همیشه می‌گفت: «تمام درآمد سالیانمون همش اندازه دم عید نمیشه.» مسافت ایستگاه‌ها طولانی بود و من خسته شده بودم، این پا و اون پا می‌کردم. وقتی به ایستگاه

شانزدهم رسیدیم، مرد مُسن پیاده شد و سر جایش کنار پیرمرد نشستیم. آفتاب بالا آمده بود و یخ‌ها را آب می‌کرد، کف خیابان تر شده و از آن بخار بلند می‌شد. جوی‌ها پر از آب بودند. مغازه‌دارها برف‌های یخ زده را خرد می‌کردند و در جوی می‌انداختند. آب هم انگار سر می‌برد، سرعتش از بعضی ماشین‌ها بیشتر بود، نه چراغ قرمز داشت، نه ایستگاه و نه ترافیک، یک مسیر مستقیم را طی می‌کرد. به ایستگاه هفدهم رسیدیم، بچه‌ها پیاده شدند، اتوبوس ساکت شد، راننده رادیو روشن کرد، دوباره سرعتش زیاد شد، صحنه‌ها زودتر می‌گذشت. رادیو درباره‌ی مقدار بارش‌های امسال حرف می‌زد

و من درختانی که به خاطر همین بارش‌ها شاخه‌هایشان شکسته بود را می‌دیدم. چقدر جای خالی شاخه‌ها سفید بود، لخت و بدون پوست.

پیرمرد صدایم کرد، روزنامه را به طرفم گرفت، با اشاره به تیتربزرگی گفت: «بخون بین چیشی نوشته!» روزنامه را در مقابلم گرفتم. تیتربزرگی نوشته بود «نود و پنج یا نود و رنج».

درست زیر تیتربزرگی وسط صفحه عکس ساختمان سوخته پلاسکو بود و اطرافش عکس کسانی که امسال از دنیا رفته‌اند.

پیرمرد گفت: «زود بخون، ایستگاه بعدی باید پیاده شم.» روزنامه

می خواندم، صدای اخبار رادیو می آمد: «بامداد امروز افشین

یداللهی بر اثر تصادف در گذشت.»

ماتم برد. سؤال‌ها به سراغم آمدند، چقدر مصیبت برای یک

سال؟ چقدر غم؟ امسال کی تمام می شود؟

به ایستگاه نوزدهم رسیدیم، پیرمرد روزنامه را گرفت و گفت:

«امسال زنده بمونیم شانس آوردیم، تازه اسفندشم سی روزه.»

رفت و من یخ کردم، بی حرکت، ساکت، حتی پلک هم

نمی زدم.

دلهره

زهرا خادمی



سوار اتوبوس شدم. چند دقیقه بعد کنارم یک خانم میان‌سال نشست. حرفی نزدیم و از توی کیفم هندزفریم رو درآوردم و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم. مسافران یکی یکی سوار می‌شدند تا اتوبوس پر بشه و حرکت کنه. بالاخره پر شد. اتوبوس راه افتاد. هندزفریم رو کنار گذاشتم و از شیشه‌ی پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم. زمستون بود و هوا سرد. یواش یواش دونه‌های برف درختای جاده رو سفید کرد. اتوبوس حرکتش رو کندتر کرد. هوا تاریک شده بود و تقریباً همه‌ی مسافران خوابیده بودن جز من! من هیچ‌وقت توی اتوبوس خوابم نمی‌برد. جاده لغزنده بود و برعکس همیشه که برف رو دوست داشتم، این بار

دونه های برف نماذِ زیبایی نبود! حرکت آروم و لغزش اتوبوس
رو متوجه می شدم! راننده صدای آهنگ رو کمی بالاتر برد، شاید
برای اینکه خوابش نبره و هوشیار باشه. کاش منم می تونستم
بخوابم و این ترس و هول و ولا رو متوجه نمی شدم!

جاده پر از پیچ و خم بود و از شیشه که بیرون رو نگاه می کردم،
پایین جاده دره بود. گاهی اتوبوس به نزدیک گارد ریلها
می رسید؛ آن قدر نزدیک که احساس می کردم الآن ممکنه
اتوبوس بیفته توی دره! جاده تاریک و خاموش بود و تنها
چراغهای اتوبوس، اون رو روشن می کرد. همین طور که با تنش
و استرسم مقابله می کردم و به خودم امیدواری می دادم، جلو رو

نگاه می‌کردم که از دور یک چیزِ بزرگ سیاه جلوی جاده رو گرفته بود! صدای قلبم رو توی دهنم می‌شنیدم یک‌دفعه ته دلم خالی شد! انگار همه‌ی مسافران مرده بودند و من تنها شاهد این ماجرا بودم.

راننده دستش رو گذاشت روی بوق اما اون جسم سیاه تکان نخورد! بازم دستش رو برداشت و چند بار پشت سر هم بوق زد اما بازم کنار نرفت! راننده مجبور شد یک‌دفعه اتوبوس رو نگه داره! چند تا از مسافران بیدار شدند، یک خرس! درست می‌دیدم یک خرس بزرگ، جلوی جاده رو گرفته بود، انگار گرسنه بود و از جنگل لب جاده پایین اومده بود. راننده ترسیده بود! ماشین

روشن نمی‌شد و راننده هم نمی‌توانست بره پایین. خرس نعره می‌زد! رنگم پریده بود، همه ترسیده بودند، صدای تپش قلبم تندتر و بیشتر شنیده می‌شد.

راننده همین‌طور مات و وحشت زده مانده بود! می‌خواست اتوبوس رو روشن کنه اما هر چی استارت زد، روشن نمی‌شد. دیگه داشتم از ترس قبضه روح می‌شدم. چند نفر رفتند جلو تا با راننده حرف بزنند. از طرفی اتوبوس روشن نمی‌شد و از طرفی هم، کسی جرات پیاده شدن به خودش نمی‌داد. تنها چیزی که کار می‌کرد، بوق بود. توی سکوت شب و دو تا چراغ کم نور! صدای پشت سرهم بوق، باعث شد تا خرس کنار بره

اما فقط کنار جاده! مسافران وقتی متوجه خرس و روشن نشدن

اتوبوس شدند، هراسان و نا امید و وحشت زده شدند!

همه‌ها زیاد شده بود. دستای راننده می‌لرزید؛ کمک راننده که

کمی به اعصابش مسلط‌تر شد جایش رو با راننده عوض کرد و

با چند بار فشار دادن پدال گاز و استارت زدن بالاخره اتوبوس

روشن شد و سریع حرکت کرد و خرس هم وحشی و گرسنه

به دنبال اتوبوس می‌دوید. راننده سرعتش رو زیادتر کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه خرس کم آورد و از حرکت ایستاد اما

من هنوز نگران بودم!

شاید نگران اتفاق بدتر! چند ساعت راه هنوز مانده بود تا به مقصد برسیم. تا حدود یک ساعت جو آرام بود و کمی از تنش و استرش که همه‌ی وجودم رو گرفته بود، کمتر شده بود. اتوبوس آرام‌تر حرکت می‌کرد. چراغ‌هایی از دور معلوم بودند. انگار استراحتگاه و رستوران بین راهی بود! درست دیدم. اتوبوس توقف کرد و به مسافران گفت: «ده دقیقه توقف.» من پایین نرفتم. پاهام سست و بی‌جان بودند! راننده و کمک راننده نگاهی به ماشین کردند و ده دقیقه گذشت و همه سوار شده بودند و بعد از اطمینان پیدا کردن اینکه همه هستند، حرکت کردند. باز دلشوره‌ی عجیبی به دلم افتاد. انگار قرار بود اتفاق

بدی بیفته. جاده پر از پیچ و خم بود و با هر بار پیچیدن اتوبوس

انگار قرار بود، اتفاق بدی بیفته و من چشمم رو می‌بستم.

هندزفریم رو درآوردم و باز آهنگی گذاشتم تا متوجه گذر زمان

نشوم. بالاخره ساعت ۶ صبح به ترمینال رسیدم و از اتوبوس

پیاده شدم.

گُنه

زینب ذوالفقاری



وارد اتوبوس می‌شوم، کف پایم را که گِلی شده، به لاستیک

مشکی رنگی می‌کشم که جلوی در نصب شده. همه صندلیا

پر شده، جایی برای نشستن من نیست. اتوبوس حرکت کرد.

چطوره برم دستم رو به میله‌ها بگیرم، دستم به میله نمی‌رسه.

تلاش‌های من باعث شد تا زنی قد بلند که دستش رو به میله‌ها

گرفته، به من نگاه کنه، از نگاهش خجالت می‌کشم.

ناگهان ترمز...

سرم رو بالا می‌گیرم... وای خوردم به زن قد بلند، چقدر

ناراحته. سر مو پایین می‌اندازم و معذرت خواهی می‌کنم.

اتوبوس در ایستگاه می ایسته، صندلیا یکی یکی خالی می شن.

صندلی جلو اتوبوس می شینم، پاهام تاب می خورن. یکم خودم

رو پایین تر می کشم تا پاهام، کف اتوبوس برسه ولی هرکس منو

بینه میگه چه لمی داده. به پاهای خانمی نگاه می کنم که صندلی

بغل من نشسته، کفش پاشنه بلند پوشیده و چقدر راحت پهاش

کف اتوبوس قرار گرفته!

با ایستادن اتوبوس به طرف صندلی های بالای اتوبوس حرکت

می کنم: بیر... یکی... اوچ.

به طرف صندلی های بالای اتوبوس می رسم، درسته پیاده شدن

سخته و تا بخوای از اون بالا بیای پایین، ممکنه راننده اتوبوس

توی ایستگاه صبر نکنه ولی هرچی باشه از صندلی‌های جلو
بهتره.

چرا این قدر گرمه، من که لباس زیادی پوشیدم، هوا هم که زیاد
گرم نیست، چرا من این قدر گرممه؟

زنی رو می‌بینم که از روی صندلی بلند شده و اصرار داره که
اتوبوس بایسته ولی راننده اتوبوس میگه که نمى تونه اتوبوس
رو خارج از ایستگاه نگه داره. با گوش دادن به حرف‌های اونها
بیشتر گرمم میشه.

نگاهی زیر صندلی می‌اندازم، این دیگه چیه؟ نیا منم صندلیم...

می‌رسم ایستگاه. باید پیاده شم. کارتم رو از تو کیفم بر می‌دارم

و به طرف دستگاهی میرم که کارت رو جلوی اون بگیرم ولی...

نگاهی به دستگاه می‌اندازم و نگاهی به قد خودم و نگاهی به

مسافرانی که منو نگاه میکنند.

دستگاه چرا این قدر بالاست. دستم رو بالا می‌برم، هرچقدر

تلاش می‌کنم کارت به دستگاه نمی‌رسه، مجبور میشم بپریم بالا.

کارت به دستگاه میرسه ولی صدایی نمی‌ده.

راننده اتوبوس: «خانم سریع‌تر زود باش!»

چه شانس می‌دارم. زیپ کیفم رو باز می‌کنم و دنبال پول می‌گردم.

در همین حین گوشیم روی زمین میفته...

سَم

حمید جعفری



صدای همهمه‌ی مسافران از همه‌ی جای اتوبوس قرمز شنیده می‌شود. احمد که حوصله‌اش سر رفته است، به فرهاد که کنارش نشسته، نگاهی می‌اندازد و او را در حال خوردن قرص می‌بیند. کنجکاو می‌شود و از ماهیت قرص‌ها می‌پرسد؟! فرهاد از آرام‌بخش بودن آن‌ها می‌گوید. احمد روانشناسی خوانده است؛ بیشتر کنجکاو می‌شود تا علت عدم آرامش فرهاد را کشف کند بنابراین از او خواهش می‌کند تا برای او تعریف کند که از چه زمانی مجبور به خوردن قرص‌های آرام‌بخش شده است!

فرهاد که از داخل شیشه‌ی اتوبوس به بیرون نگاه می‌کرد، سرش را به سمت احمد می‌چرخاند و می‌گوید: «ماجرایش طولانیه، حوصله داری؟!»

احمد لبخندی می‌زند و باز هم اصرار تا اینکه فرهاد قبول می‌کند.

فرهاد نفسی می‌کشد و سپس شروع به تعریف ماجرا می‌کند: بعضی حرف‌ها- داستان‌ها گفتنی نیستند. شاید بهتر باشد که آن‌ها را زیر قالی پنهان کنیم و بی‌اندیشیم که اصلاً وجود ندارند. آن‌ها را به هیچ‌کس نمی‌توان گفت چون عادی نیستند.

آن‌ها همچون بسیاری از کلیشه‌ها که می‌خوانیم یا می‌شنویم،
خُشتی نیستند. فلسفه دارند. حرف دارند. ضجه دارند.

گاهی وقت‌ها که در آپارتمان، تنها روی راحتی لم داده‌ام،
احساس می‌کنم تنها نیستم. فکر می‌کنم در کنارم، کسی نشسته
است اما نیست. گاهی هم تصور می‌کنم که از قهقرای تاریکی
تراس، نگاهم می‌کنند اما باز هم هیچ‌کس نیست. نمی‌دانم چه
کنم! به ضجه‌های عقلم دل بیندم یا موهومات نگاهم. مرئی‌ها یا
نامرئی‌ها! وقتی به برخی از تصاویر موهوم که گاهی از جلوی
چشمانم به سرعت عبور می‌کنند، می‌اندیشم؛ می‌لرزم، می‌ترسم
بخصوص نیمه شب‌هایی که با کابوس هولناک از خواب می‌پریم.

ترس عجیبی به جانم می‌افتد. قابل گفتن نیست فقط این که حس می‌کنم در اطرافم چیزی‌هایی هستند که می‌ترسانندم.

این بود شرح حالم تا آن شب هولناک، اما از آن شب به بعد، دیگر نه! شبیه روانی‌ها شدم. با یک کابوس مرگبار سریالی از خواب پریدم. از ترس خودم را خراب کرده بودم. سراسیمه به سمت حمام راه افتادم. همین‌طور که قدم بر می‌داشتم، از داخل آشپزخانه همان تصاویر نامرئی و موهوم را می‌دیدم ولی مثل همیشه، بی‌خیال از کنارشان گذشتم. با هر ترس و لرزی بود، به حمام رسیدم.

صدای شرشر آب، چراغ روشن و خروج بخار از زیر در حمام یعنی کسی داخل آن بود. از پشت شیشه‌ی مات، به داخل نگاه کردم. موهای مشکی بلند و اندام قلمی. همسرم بود. دوست داشتم داخل بروم اما حوصله‌ی رفتارهای وسواس گونه‌اش را نداشتم.

پشت در، روی صندلی پلاستیکی به انتظار نشستم. ترس به جانم افتاده بود. دوست داشتم فریبا خیلی زود بیرون بیاید. ناگهان نگاهم از بین درز در حمام، به داخل افتاد. مو بر تنم راست شد. چشمانم خیره ماند. صدای نفس نفس زدنم را می‌شنیدم. وای...خدای من! پاهای او مثل پاهای آدمیزاد نبود.

بیشتر شبیه سُم چهارپایان بود. در داستان‌های کهن شنیده بودم

که پاهای اجنه شبیه سُم چارپایان است. دیگر نتوانستم تحمل

کنم. با داد و فریاد به سمت حال فرار کردم. نمی‌دانستم باید چه

کنم! در همین حال بودم که در اتاق خواب باز شد و فریبا بیرون

آمد و گفت:

-چیزی شده عزیزم؟!

-مگه تو حموم نبودی؟

-من؟ مگه ندیدی که همین الان از اتاق بیرون اومدم!

-حتماً خیالاتی شدم. فک کردم تووی حموم جن هست.

-چی... جن؟ حالا از کجا فهمیدی جن هست؟

از پاهاش ... شبیه سُم بودن.

فربیا نیشخندی زد و بعد با انگشت به پاهایش اشاره کرد و

گفت: «این طوری؟!»

آشنا

مستوره احمدی



هوا سرد بود. سوز سردی گونه‌هایم را نوازش می‌کرد. صورتم مثل دانه‌های انار سرخ شده بود. با وجود پالتوی پشمی و بوت‌هایی زرشکی رنگی که کادوی روز تولدم بودند و آنها را پوشیده بودم، سردی هوا را با تمام وجود حس می‌کردم.

روی صندلی‌های ایستگاه اتوبوس نشستم. دست‌های یخ زده‌ام را داخل جیبم گذاشتم و گوشیم را نگاه کردم. بیست دقیقه‌ای بود که منتظر بودم.

سرم رو بالا آوردم. دونه‌های برف آرام به صورتم می‌خوردند و نوازشم می‌کردند. رقصیدن دانه‌های ریز سفید رنگ برف، سرخی گونه‌هایم را دوچندان کرده بود، جاده پیاده‌رو، پر برف

بود؛ انگار بر زمین جامه‌ی عروس به تن کرده باشند. به جاده خیره شده بودم که با در هم شکستن برف‌ها از زیر چرخ‌های اتوبوس به خودم آمدم و سریع کوله‌ام را از روی نیمکت برداشتم و سوار اتوبوس شدم.

با چشمانم به دنبال صندلی گشتم ولی صندلی خالی پیدا نکردم.

مجبورا ایستادم و دستم را به میله‌ی اتوبوس گرفتم، هندزفری‌ام را از کوله پستی درآوردم و مشغول آهنگ گوش کردن شدم. از پنجره اتوبوس باریدن برف را نگاه می‌کردم. با دیدن شال و کلاه

کردن مردم، زمستان را می‌شد به راحتی حس کرد. هوا سرد و برفی بود. برف بازی بچه‌ها، خنده را روی لبانم آورد.

مشغول نگاه کردن به بیرون بودم که صدای جروبخت خانم و آقای توجهام را جلب کرد. هندزفری را از گوشم درآوردم، صدای آهنگ را قطع کردم، آقا: چرا فریاد می‌کشید، از قصد نبود... اتوبوس شلوغ، (حدس زدم چه خبر باشه؛ این آقا برای خانم، مزاحمت ایجاد کرده بود).

خانم: همه‌ی شما مردا لنگه‌ی هم هستید (بیچاره معلوم بود دل پری از مردا داره).

با معذرت خواهی آقا از خانم، بحث پایان یافت. همه نگاه‌ها

به سمت خانم بود.

در همین حوالی نگاهم به پیرمرد و پیرزنی که معلوم بود دست

کمی از لیلی و مجنون ندارند، افتاد. با حسرت به جوان‌های

داخل اتوبوس نگاه می‌کردند. به راحتی می‌توان در چشمانشان

خواند که دوران جوانیشان را دارند ورق می‌زنند.

خواستم مشغول آهنگ گوش کردن شوم، دنبال آهنگ

همیشگی‌ام می‌گشتم که نگاه سنگینی رو احساس کردم. زیر

چشمی نگاهی به دور و برم انداختم، دیدم خانمی که روی

آخرین صندلی اتوبوس نشسته است، من را نگاه می‌کند. به

محض دیدن من، سریع رویش رو برگردوند. انگار خوشحال نشد از این که من متوجه دیدنش شدم (این رو می تونستم از حالت چهرش بخونم.) با ماسکی که رو صورتش بود و چادر مشکی که به سر داشت، نمی تونستم قیافش رو ببینم. بین اون همه جمعیت هم، خوب معلوم نبود. آهنگ رو پلی کردم و سعی کردم خودم رو بی اهمیت جلوه بدم. البته تو دلم غوغا بود!

می خواستم بدونم کی دارد، منو نگاه می کند. خودمم گاهی بهش نگاه می کردم که یه دفعه نگاهمون به هم گره خورد؛ چشمای آبی رنگش، منو محو خودش کرد. منو به دنیای کودکیم برگردوند. (آرزو، نسیم).

چشمش حسه عجیبی رو در من زنده کرد. با خودم گفتم: ول

کن (آرزو) نسیم؟ اینجا، تو اتوبوس؟ آخه خنده‌دار نیست؟!

(اخه نسیم چند سالی بود با همسرش از ایران رفته بود.)

ولی باز قانع نشدم. حس عجیب تپش قلبم رو بالا برد. همون

لحظه بدون اینکه صبر کنم از بین آدم‌هایی که توو اتوبوس

ایستاده بودند، رد شدم و رفتم پیشش. سلام دادم. گفتم ببخشید

فک کنم شما رو با دوستم اشتباهی گرفتم. خانم برگشت و

جواب سلامم را داد، لحن حرف زدنش خیلی آشنا بود، گفت:

نه اشکال نداره آرزو، آرزو اشتباه نکردی! با شنیدن اسمم تعجبم

دو چندان شد. به چشمانش خیره شدم و گفتم: «نسیم!» با تکان

دادن سرش حرفم را تأیید کرد، گفت: «بیا بشین کنار من. از موقعی که سوار اتوبوس شدی، دارم نگات می‌کنم ولی جرات این رو نداشتم بیام پیشت.» دوباره پرسیدم: «نسیم تو کی برگشتی ایران؟ خودتی؟» خندید و گفت: «نه پس روحمه.» (منم به خنده افتاده بودم). محکم تو آغوش کشیدمش. دلم برات تنگ شده بود. نسیم خیلی جات خالی بود، بعد رفتنت دیگه کسی رو نداشتم، نمی‌دونستم خنده هام رو، گریه هام رو با کی قسمت کنم. کسی نتونست دوستی تو را برام پر کنه.

با گفتن این حرفا اشکِ هر دو تامون در اومد. نسیم کی برگشتی ایران؟ مکثی کرد و گفت: «آرزو حالا که تو رو پیدا کردم، دیگه

نمی خوام تنها باشم. می خوام چیزایی رو بهت بگم که کسی

غیر مادرم نمیدونه. من ایران بودم، اصلاً نرفتم ... چیزای که

آخرین بار بهت گفتم، دروغ بود.»

«نسیم منظورت رو نمی فهمم؟ چرا دروغ گفتی؟ تو که

می خواستی با نامزدت بری، پس چی شد؟ ببخشید حواسم

نبود آقا محسن، خوبه تو که رفتی و خوب تونستی منو تنها

بزاری، دوست چندین سالتو.»

با شنیدن اسم محسن غم رو می تونستم تو چشمات ببینم.

نسیم شروع به گفتن کرد:

من و محسن بعد از آشنایمون تصمیم گرفتیم برای ادامه‌ی تحصیل بریم خارج از کشور. اوایل خیلی خوب بودیم. من واقعاً عاشقش بودم. منو دوست داشت، کارایی می‌کرد که هر دختری جای من بود، عاشقش می‌شد. با هم کلاس می‌رفتیم که زبانمان را تقویت کنیم. خودت همه‌ی اینارو می‌دونی. تنها عیبی که داشت خیلی بدبین بود. هر کسی رو می‌دید بعدش به من گیر می‌داد که چی شد، چرا این‌طور نگاه کرد، تو خودت کاری کردی وگرنه این‌جوری نگات نمی‌کنن. منم کاره هر سریم شده بود، آرام کردنش. می‌دونستم سریع پشیمون میشه بعد این که نامزدیمون رو گرفتیم، تصمیم گرفتیم به جای

عروسی گرفتن، پولامون رو بزاریم روی بقیه پولایی که گذاشته بودیم برای رفتن. محسن پیگیر کارا بود، آخرین روز که قرار بود فرداش بریم، اومدم خونه تون که ثریا خانم گفت: نیستی. بعد به گوشیت زنگ زدم، برنداشتی. منم چون مجبور بودم برگشتم، موقع برگشتن از خونه‌ی شما دیدم گوشیم زنگ می‌خوره. برداشتم و دیدم که محسن هس. فقط شنیدم گفت سریع بیا خونه‌ی مامانت، بعد قطع کرد، خیلی ترسیدم تنها چیزی که زمزمه می‌کردم این بود که خدایا چیزی نباشه که فکر می‌کنم.

بعد فوت بابام دیگه آدم سابق نشدم. نمی تونستم بی مادر شدن
رو هم بکشم، سوار تاکسی شدم، وقتی رسیدم، دیدم محسن
توی حیاط نشسته و زانوی غم بغل گرفته. داشتم می مردم. با
شنیدن صدای دلنشین مادرم که گفت: نسیم جان خوش
اومدی، با تمام وجود به سمتش رفتم و تا تونستم بغلش کردم.
نیست، نیست، تمام زندگی ام بر باد فنا رفت. محسن داد
می کشید، این جور که معلوم بود پولارو که برده بود برای آقای
که قرار بود ما رو قاچاقی رد کند تو راه ازش می دزدن، حال
که واقعاً بد بود با شنیدن این حرفها هم بدتر شد. داشتم کلافه
می شدم. سرش داد کشیدم و گفتم: دیگه خسته شدم! من اصلاً

نمی خوام پیام. مهم نیس دیگه برام. همون جا نشستم و زدم زیر

گریه، وقتی این رو از من شنید، گذاشت و رفت بیرون. از اون

روز به بعد من بودم و دعوا، من بودم و گریه، اشک، آه و ناله.

انگار با رفتن اون پول، خوشی هامونم تموم شد.

با حرف‌هاش، اشک ریختنش، چند برابر شد. انگار داشت

غم‌هاش تازه می‌شدند. یک‌دفعه به هق‌هق افتاد و گفت: باورت

میشه، تنهام گذاشت کسی که این‌قدر دوستش داشتم؟ دستش

رو محکم گرفتم و خواستم آرومش کنم.

اتوبوس رسید به ایستگاه و ایستاد. یه لحظه نگاه کردم. خیالم راحت شد، هنوز مونده بود برسم. تعدادی از خانم‌ها و آقایون پیاده شدن. چن نفری سوار.

بهبش نگاه کردم و گفتم: نسیم پس چرا پیش من نیومدی؟ چرا هر وقت از مادرت پرسیدم، گفت: رفته از ایران.

آرزو خودم خواستم از مادرم که به همه این را بگوید. دو سال می‌گذرد ولی کسی نمی‌داند که من هنوز ایرانم. وضعیتم خوب نبود. بعد جدا شدنم از محسن و دیدن این که همه‌ی کارهای محسن نقشه بود که خودش برود و منو از سرش واکنده، دیونم کرد. چند بار خواستم خودم رو از بین ببرم و خلاص شم.

که با در آوردن ماسکش به حرفش خاتمه داد و فقط گریه کرد و اشک می ریخت. صورته نازنین نسیم، چروکیده و سوخته بود. انگشتانش آب شده بودند دلم می خواست می توانستم با تمام وجود در آغوشش بگیرم و به این همه رنج و دردی که در اوج جوانیش کشیده بود خاتمه بدهم. اشک از چشمانمان سرازیر شد. سرم رو که بالا آوردم چند خانمی نگاهمان می کردند. اشکای نسیم را پاک کردم و ازش خواستم دیگه نذاره این طور از هم دور بمونیم. شمارم رو دادم بهش و ازش قول گرفتم که از این به بعد مثل سابق باشیم. نسیم نمی دونم چطور بهت بگم: چقدر از دیدنت خوشحال شدم ولی دوس داشتم تو یه حاله

دیگه تو رو می‌دیدم. تو قوی‌تر از این حرفایی که بخوای بشکنی. بهت ایمان دارم از اولم بهتر میشی.

به ایستگاه نزدیک می‌شدیم. ازش خواستم پیش من بیاد که با هم باشیم ولی قبول نکرد. نسیم ازم خواست من برم پیشش، قبول کردم و آدرسِ خونه‌ای که بیرون از شهر اجاره کرده بود را به من داد. بوسش کردم و مجبورا ازش خداحافظی کردم. کارت اتوبوس را زدم و از اتوبوس پیاده شدم. هوا سرد بود اما حس نمی‌کردم تا اتوبوس محو شد آن را نظاره کردم. باورم نمی‌شد روزگار بهترین دوستم این‌گونه سپری شده است... خوشحال بودم از دیدنش اما...

ایستگاه آخر

مهتاب صدیقی



-خانم لطفاً راهنماییشون کنید داخل!

بعد از شنیدن صدای پای سنگین و کش دار از انتهای راهرو که به کندی هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، صدای ضعیف کوبیدن در به صدا درآمد و قبل از اینکه حرفی زده باشم، در باز شد.

-سلام پدر جان، تنهائید؟! بفرمایید بشینید. چه کاری از من ساخته است؟

پیرمردی حدود شصت و خورده‌ای سال با صورتی استخوانی و آب رفته جلوی در ظاهر شد. از مو و ریش بلندش معلوم بود، خیلی وقت است رنگ سلمانی به خود ندیده‌اند، هیکل

چهارشانه‌اش خمیده شده و در لباسی که به تن دارد، زار می‌زند. کت دو چاک با سر آستین رفو شده و پیراهن یقه خرگوشی که آهارش را از دست داده، احتمال دادم راه گم کرده و خانواده‌اش دنبالش می‌گردند.

سمت میزم خم می‌شوم تا به حراست اطلاع دهم، اما با صدایی بریده بریده می‌گوید: زنگ زن، اومدم... اومدم برا همیشه اینجا بمونم.

بوق آزاد تلفن که حالا جیغ ممتد شده، مرا به خود می‌آورد. به سمتش می‌روم و دستانم را دور شانه‌اش حائل می‌کنم و تا صندلی رو به روی میزم همراهی‌اش می‌کنم.

اسمت چیه پدر جان؟ خونت کجاست؟

از جیب کتش دفترچه‌ای زوار در رفته بیرون می‌آورد و در

دستم می‌گذارد؛ و ادامه می‌دهد: پیریه و حواس پرتیش... واسه

اینکه کارام یادم نره، توو دفترچه می‌نویسمش... عادت پیریم

شده...

دفترچه را واری می‌کنم و دنبال اسم و نشانی و محل کار

پیرمرد می‌گردم.

پس اسمت آقا رحمانه... یادت هست برای چی اومدی اینجا؟

تو دفترچه‌ات که چیزی نوشتی؟ به پسرت چی بود اسمش - آقا

وحید - زنگ بزنگم؟

با چشم‌هایی که پشت شیشه‌ی عینک درشت‌تر به نظر می‌آیند
به من نگاه می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.

صبر داشته باش جوون... از وقتی که پشت لبم سبز شد و
فهمیدم دور و برم چه خبره، یاد دارم شاگرد شوfer ماک بودم،
چن وقتی که گذشت و عیال اختیار کردیم... دیدم آهن پاره و
تیر و تخته به مذاق دلمون خوش نیاد و از طرفی دل منیر -
عیالمو میگم- به راه دور و سفر چند ماهه رضا نبود. واسه همین
شدیم راننده مینی بوس و روزی دو سری زائر می‌بریم امامزاده
داوود... یه جاده امامزاده بود و یه آقا رحمان... قدرتی خدا
هیشکی دست فرمون ما رو تو کوه و کمر سلوقون نداشت...

انقلاب که شد تا چشم به هم زدیم دشمن پاش رو از گلیمش
درازتر کرده بود و راه پاش به خونه زن و بچه‌ی مردم باز شده
بود. من اون زمان تازه اتوبوس بنز ایران ناسیونال خریده بودم.
با اینکه پسرم -وحید- تازه زبون باز کرده بود، غیرتم بر نداشت
زن و بچه‌ی مردم زیر آتیش و گلوله باشن و من دلم به بابا
گفتن و حیدم خوش باشه. کل هشت سال رو از پادگان رزمنده
می بردم پشت خط.

جنگ که تموم شد، این‌طور شد که زور ما به اشک و آه عیال
چربید و شدیم شوهر جاده با یه اتوبوس مرسدس بنز که شد
رفیق گرمابه و گلستانمون.

هرچی بیشتر می‌گذشت من و همدم - اتوبوس رو میگم - بیشتر با هم عیاق می‌شدیم.

از تهران مسافر می‌زدیم اما مقصدمون دست اوس کریم بود که کجا مسافرا رو پیاده کنیم... تمام این بیست سالی که من و همدم زیر نور ماه همسفر بودیم، یه لحظه پلکم سنگین نشد... مثل این راننده‌های فوکول کراواتی امروزی نبودم که خودم رو بیندم به چایی و سیگار یا اینکه نصفه شبی قیژ قیژ ضبط اتول رو بچسیونم به آمپر و مسافرای بخت برگشته رو زابراه کنم تا چشمای همایونی قیقاج نره...

رفاقت من و همدمم گرم گرفت که اصلاً نفهمیدم چی شد که
منیر -عیالم رو میگم- زمین گیر شد و کاری از هیچ دکتری بر
نیومد، به یه هفته نکشید، من موندم و پسر و وحید و پلک‌هایی
که دیگه هیچ وقت رنگ خواب رو ندیدند. بعد از اون اتفاق
دست و دلم به رانندگی نرفت...

وحید - پسر و میگویم- برا خودش مردی شده بود و باید زیر بال
و پرشو می‌گرفتم تا تشکیل خانواده بده. واس خاطر همین
همدم رو فروختم و بعد از اون دستم به اتوبوس شرکت واحد
بند شد. هر روز از صبح خروس خون مسافر از یه خیابون ده
متری بالا پایین می‌بردم و پامون از کلاچ-ترمز برداشته نمی‌شد.

برا ما که یه عمر تو جاده دنده جا زدیم و مسافر رو از جاده
شوسته گرفته تا گردنه چراغ خاموش، طوری به مقصد رسوندیم
که آب تو دلش تکون نخوره، افت داشت پامون بین گاز و نیش
ترمز ویراژ بده و به جا پیچ و تاب کوه و کمر از لابه‌لای اتول
سوار و موتور سوار یه دستی رد کنیم و به جا رستوران بین
راهی، دقه به دقه بزنیم رو ترمز و مسافر سوار و پیاده کنیم... اگر
چه هیشکی مثل همدم نمی‌شد هیچ جاده‌ای هم سلوقون-کن،
اما برا درمون درد بی مونس‌ی نگیم مرحم نبود، استخون لای
زخمم نبود.

اما این اواخر دیگه روز و شبمون از هم سوا نبود، کم کم داشتیم
مثل کاربراتور موتوری که تمیز کاری نشده به ریپ ریپ
می افتادیم... مغزمون گیرپاژ کرده بود.

زیاد پیش اومده بود یه ایستگاه و اشتباهی رد کنم یا بقیه پول
مسافر رو کم زیاد حساب کتاب کنم؛ اما اون روز مثل روزای
قبل نبود...

پشت چراغ قرمز بودم و ثانیه‌ها رو می‌شماردم ۵، ۴، ۳، ۲، ۱
و چراغ سبز شد اما دستام عینهو برفک روی شیشه به فرمون
چسبیده بود هیچ آب جوش و ضد یخی بهش کارگر نبود. کم
مونده بود قلبم از جا کنده بشه و نفس‌هام مثل ماشینی که خفه

کرده باشه به شماره افتاده بود. از تو آینه جلوی ماشین با خودم

چشم تو چشم شدم و ترس ورم داشت که اینجا پشت فرمون

اتوبوس و پشت چراغ قرمز چیکار می‌کنم و کجا میرم؟! کم کم

صدای مسافرا هم در اومد و مغزم شده بود مثل ماشین ترمز

بریده؛ غیر کنترل و رام نشدنی... خودشو به در و دیوار می‌زد که

یادش بیاد کجا قراره بره اما راه به جایی نمی‌برد...

به خودم که اومدم دیدم، گوله‌های اشک دنده خلاص گرفتن و

بی اراده من از سرازیری گونه‌هام می‌سُرَن پایین...

البته هیچ آدمیزادی نمی‌تونه ادعا کنه موتورش هیچ وقت پایین

نیومده و گذرش به چال مکانیکی نیوفتاده اما تا اون موقع هیچ

کس اشکام رو ندیده بود؛ حتی وقتی منیر زمین گیر شد.

بعد از اون روز دیگه پشت هیچ ابو هندلی نشستم و بست

نشستم تو خونه... وحید اوایل هفته‌ای یه بار سر می‌زد بهم اما

زن و بچه و کار و زندگی انقد از من دورش کرد که انگار نه

انگار بابا رحمانی در کاره.

من دیدم اگه قراره صبح رو به شب برسونیم و شب رو به صبح،

لااقل با چهار تا هم صحبت و هم سن خودم اختلاط کنیم و ته

مونده باکمون رو بسوزونیم...

این شد که پرسون پرسون افتادم به جاده تا یه پدر آمرزیده‌ای

منو رسوند اینجا...

اومدم بمونم برای همیشه.

دستمال یزدی رنگ پریده‌ای را جیب کتش درآورد و تتمه‌ی

اشک صورتش را پاک می‌کند و من همچنان به صورتش زل

زده‌ام...

پدر جان کس و کار دیگه ای نداری؟ به پسرت وحید خبر

دادی اومدی اینجا؟

اما حرفم را می‌خورم و از اتاق بیرون می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. دفترچه‌ی رنگ و رو رفته پیرمرد را ورق می‌زنم تا شاید آدرسی از کس و کار پیرمرد را پیدا کنم.

بعد از چند بار تماس بالاخره کسی گوشی را برمی‌دارد: سلام
بفرمایید!

سلام ببخشید می‌تونم با آقای وحید گل‌کار صحبت کنم. باید
موضوع خیلی مهمی رو باهاشون در میون بزارم.
پنج شیش سالی میشه که از این خونه رفتن.

شماره‌ای ازشون ندارید؟

آگه واس خاطر بدهیت دنبالش می‌گردی خیالت رو تخت کنم،

آب شده رفته زمین... این خونه و خونه ی بابای بدبختشم رهن

بانک بود و چون نتوست بدهیش رو بده، مصادرش کرد...

دیگر صدایی نمی‌شنیدم و چشم‌هایم به در خشک شده بود.

با لبخندی سنجاق شده به اتاق برگشتم. پیرمرد همچنان روی

صندلی نشسته بود و بی‌تفاوت به صدای باز شدن در به رو به

رویش خیره شده بود.

آقا رحمان وقتشه با بقیه آشنا بشی. اینجا هم صحبت خوب تا

دلت بخواد هست.

اتوبوس قرمز

مینا شاهی



روز دوازدهم دی ماه و هوا کاملاً سرد بود. برف می‌آمد؛ صدای بوق ماشین‌ها آزاردهنده بود. معلوم بود که ترافیک سنگینی به راه افتاده. وارد اتوبوس شدیم با مادرم بدم دستم را گرفته بود. روی صندلی نشستیم. خیلی سردم بود. دستانم یخ زده بود. آن‌ها را رو به روی صورتم گرفتم و با نفسم گرمشان کردم. خیلی خوشحال بودم که داشت برف می‌آمد چون دو سالی بود که برف به این شکل در شهر ما نباریده بود. این حس خوشحالی را نه تنها من بلکه همه‌ی مردم هم داشتند، این را می‌شد از حرف‌های خانم‌هایی که جلوتر از ما روی صندلی نشسته بودند

شنید که باهم حرف می‌زدند و احساس رضایت خود را از این وضعیت به هم اعلام می‌کردند و مادام خدا را شکر می‌کردند.

بوی خوبی در اتوبوس پیچیده بود. بوی نان تازه، احساس

گرسنگی زیادی می‌کردم. دوست داشتم زودتر به خانه برسم تا

دلی از عزا در بیاورم. به حال خودم خنده‌ام گرفت با خودم فکر

کردم که مثل یک دختر بچه پنج- شش ساله شده‌ام. درحالی که

۲۲ سال داشتم. توی حال خودم بودم که دختر بچه‌ای با مادرش

وارد اتوبوس شدند. مادرش مدام می‌گفت: «دستتو بگیر ثناجان

تا نیفتی!» هر دو آمدند و کنار ما نشستند. ثنا خانم خیلی سردش

بود این از خوردن دندان‌هایش به هم معلوم بود. من دختر بچه

ها را دوست دارم چون خودم هم یک خواهر سه ساله دارم اما
مجبور بود روزهای زوج را پیش مادر بزرگم بماند چون من
روزهای زوج با مادرم به کلاس موسیقی می‌رفتم. دلم هوایش را
کرد...

مادرم داشت با تسبیح صلوات می‌فرستاد. صدای افتادن تک تک
دانه‌های تسبیح به من آرامش می‌داد. من هم شروع به صلوات
فرستادن کردم. اتوبوس خیلی شلوغ است و همه کنار هم
ایستادند حتی دیگر جای سوزن انداختن هم نیست. حدوداً
بیست دقیقه‌ای گذشته بود که صدایی از قسمت جلوی اتوبوس
آمد. همه ساکت شدن پسر بچه‌ای با یک دف وارد شده و بنا کرد

به خواندن آهنگ. صدای خوبی داشت و خیلی هم خوب دف می‌زد همهمه اتوبوس را پر کرد، پسربچه به عقب اتوبوس آمد همان خانمی که صندلی جلویی ما نشسته بود یک‌دفعه به او گفت: «این کار بچه جان، به جای این کار برو دنبال کار دیگه‌ای بگرد که به درد آینده‌ات بخوره.» خیلی ناراحت شدم نباید با اون بچه این‌طور حرف می‌زد بالاخره اون بچه هم کودک کار بود و ناچاره که این کار رو بکنه یا اینکه شاید مجبورش کرده بودند. یک لحظه توو فکر فرو رفتیم. ثنا خانم هم مدام از مادرش سؤالاتی در مورد پسربچه می‌پرسید، کلا دختر کنجکاو بود، ازش خوشم می‌آمد. کم کم داشتیم می‌رسیدیم،

اتوبوس هم داشت خالی می‌شد. ثنا هم دیگر خسته شده بود و مدام به مادرش غر می‌زد؛ حق هم داشت این اتوبوس از ایستگاهی که ما سوار می‌شدیم تا ایستگاه خانه، حدوداً یک ساعت است. سکوت عجیبی اتوبوس را پر کرده بود. مادرم به من گفت: «داریم می‌رسیم آماده باش.» من خیلی این اتوبوس را دوست داشتم چون برای رفتن به کلاس، این اتوبوس را انتخاب کرده بودم. به نظرم رنگ آن قرمز بود مثل یک توت فرنگی شیرین و آبدار، شاید هم رنگ دیگری داشت و چون روزهای خوبی را در آن تجربه کرده بودم آن را قرمز تصور می‌کردم. خوشحال بودم که می‌توانم در دنیای تاریک نابینایی اتوبوس

محبوب قرمزم را با آن دنیای خیالی درونش تجسم کنم. تاریکی
آن قدرها هم بد نیست؛ دنیای خاص خودش را دارد با رنگ و
لعابی از جنس قصه‌ها.

پایان